

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهیدان مهدی و مجید زین‌الدین در سالروز شهادت‌شان

شجاعت دو برادر زبازدر زندگان بود

صغری خیل‌فرهنگ

حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، از همسرانه‌هایش شروع کرد تا به مادرانه‌هایش و شهادت بچه‌ها رسید. او از شهیدان مهدی و مجید زین‌الدین برای‌مان گفت؛ از دلآوری، شجاعت و شهادت‌شان. سردار شهید مهدی زین‌الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع) در ۲۷ آبان ۱۳۶۳ در حالی که ۲۵سال داشت، به همراه برادرش مجید زین‌الدین در مأموریتی از کرمانشاه به طرف سردشت آذربایجان غربی در حرکت بودند که در منطقه تپه ساروین با گروهک‌های ضدانقلاب درگیر شدند و هر دو برادر به فیض شهادت نائل آمدند و همین چند روز پیش بود که یادواره سردار سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین‌الدین و ۶هزار و ۹۰۰شهید استان قم برگزار شد. خانم زینب اسلام‌دوست، مادر شهیدان زین‌الدین است؛ مادر ۸۱ساله‌ای که با همه مشغله‌هایش همراهی‌مان کرد. گفت‌وگوی پیش رو حاصل این هم‌کلامی است.

سفره عقد و سجاده نماز

حاجیه‌خانم زینب اسلام‌دوست، مادر شهیدان مهدی و مجید زین‌الدین متولد ۱۳۲۱ و اهل اصفهان است. ۱سال بیشتر ندانست که ازدواج کرده به تهران آمد. او از آشنایی و ازدواجش اینگونه بر‌ای‌مان روایت می‌کند: «مادر همسرم (حاج‌آقا زین‌الدین) در یک میهمانی من را دیدند. دوسه روز بعد همراه با خانواده به خواستگاری آمدند. خانواده زین‌الدین از خانواده‌های خوب و معتقدی بودند و تمام معیارهای مدنظر خانواده‌ام را داشتند. همه خوبی‌های خانواده زین‌الدین خیلی زود من را پای عقدشانند. من ۱۱سال داشتم و حاج‌آقا ۲۱سال. ۱۰سالی از من بزرگ‌تر جوانی بسیار رعنا و زیبا بودند. مراسم‌مان خیلی ساده و سنتی برگزار شد. ما بدون اینکه خریدی برویم، مراسم عقد را راه انداختیم. خیلی خوب به یاد دارم فقط یک سجاده انداختند و قرآنی گذاشتند و به من گفتند که روی این سجاده بنشین و عقد را جاری کردند. عقد ما را دایی ایشان آیت‌الله سیدعبدالحسین طیب‌اصفهانی مفسر «الطیب البیان» خواند. آیت‌الله کلاس پنجم بود اما استعداد بالایی داشتم. از لحاظ اعتقادی و فعالیت‌های اجتماعی از بچه‌های هم‌سن و سال خودم بالاتر بودم. خانواده من بی‌هیچ توفعی مراسم ساده و بی‌تجملی را برگزار کردند، صحبتی از مهریه بالا یا شرایط سخت برای داماد نبود. هفت ماه بعد هم آمدند و گفتند، می‌خواهیم عروس‌مان را با خودمان ببریم. من و حاج‌آقا سال ۱۳۳۲ زندگی مشترک‌مان را از یک خانه استیجاری در تهران شروع کردیم. محل زندگی ما هم سه دختر و پسر بود. همه بچه‌ها در تهران به دنیا آمدند. اولین فرزند محمدحسین نام داشت که بعد از یک سال و دو ماه فوت کرد و اقا مهدی و اقا مجید هم که به شهادت رسیدند.»

آتش در کتابخانه

زندگی‌اش از همان ابتدا با انقلاب گره خورده و همراه شده بود. مادر شهیدان می‌گوید: «حاج‌آقا زین‌الدین سال‌ها قبل از ازدواج وارد فعالیت‌های انقلابی شده بود. در زندگی ایشان از همان ابتدا با مبارزه علیه ظلم گره خورده بود. شش ماه بیشتر ندانستند که پدرشان را از دست دادند و برادرشان که از ایشان بزرگ‌تر بود، سرپرستی‌شان را بر عهده گرفت. بعد هم به نیشابور مهاجرت کرد و برادرشان برای ایشان یک مغازه کتابفروشی راه‌اندازی کرد. همسرم سواد زیادی نداشتند اما از پس کار برمی‌آمدند. ایشان از همان ۱۶سالگی وارد فعالیت‌های انقلابی می‌شوند. یک بار هم دستگیر می‌شوند اما فرار می‌کنند، کمی بعد مأموران رژیم شاهنشاهی کتابفروشی‌شان را به آتش می‌کشند. بعد از آن همسرم به همراه برادرشان به تهران می‌آیند و در تهران، کتابفروشی جدیدشان را راه‌اندازی می‌کنند. وقتی من وارد زندگی ایشان شدم، همراهی‌شان کردم، چون خودم هم همین روحیه را داشتم.»

دیدار با امام و کتاب‌های ممنوعه

زینب اسلام‌دوست از سفرشان به عراق و دیدار با امام خمینی(ره) روایت می‌کند: «حاج‌آقا مقلد حضرت امام(ره) بودند و وجوهات شرعی‌شان مثل خمس را به ایشان می‌دادند. در سال ۱۳۵۶ در نجف اشرف خدمت امام رسیدیم. رساله‌های امام و یکی از کتاب‌های نواب صفوی را از ایشان گرفتیم و به هر طریقی بود به ایران آوردیم. بعد آنها را چاپ و به صورت خصوصی توزیع کردیم. همین هم باعث حساسیت بیش از حد ساواک نسبت به ایشان شد و نهایتاً سال ۱۳۵۷ ایشان را به علت فعالیت‌های سیاسی و مبارزه علیه رژیم شاه به کردستان تبعید کردند. موقعی که ایشان به کردستان تبعید شدند، ما هم همراه‌شان رفتیم، اما مهدی همراه ما نیامد و ماند. زمانی که پدرش در تبعید بود، مهدی توانست رتبه ۴کنکور تجربی را به دست بیاورد و در رشته پزشکی شیراز قبول شود، اما وی از ادامه تحصیل و ورود به دانشگاه انصراف داد و در مغازه پدرش مشغول کار شد، او دربارۀ علت انصراف از دانشگاه گفته بود: مغازه پدرم سنگرواست و رژیم پهلوی با تبعید پدرم، می‌خواهد سنگر محکم او خالی بماند، ولی من نمی‌گذارم این سنگر مبارزه خالی بماند. اینجا معیاد گاه جوانان انقلابی است. پدر از همین جا برای اسلام و انقلاب جنگید.»

فرار از کردستان

او می‌گوید: «زمانی که در کردستان تبعید بودیم، حدود ۱۰انفر از علمای برجسته به آنجا تبعید شده بودند، از جمله آیت‌الله نوری‌همدانی، طاهری‌اصفهانی و مدنی. اینها در شهرهای مختلف کردستان نظیر بانه، مریوان و مهلباد بودند اما آیت‌الله نوری‌همدانی با حاج‌آقا در سقز بود. حاج‌آقا اعلامیه‌های امام را می‌بردند و در سنجند و

شهرهای اطراف آن توزیع می‌کردند. چند مرتبه هم به حاج‌آقا تذکر دادند که شما آمدید اینجا تبعید، خیلی ترد می‌کنید. به حاج‌آقا مشکوک شده بودند. ایشان یک خودرو داشتند و با آن اعلامیه‌ها را پخش می‌کردند. بعد هم که سختگیری‌های‌شان بیشتر از قبل شد. حاج‌آقا باید صبح و شب خودشان را به پاسکاه معرفی و دفتر فرارشان هم ماجرای جالبی داشت. ایشان خودشان در میان گوسفندها پنهان کردند و رفتند. هر طور بود خودشان را رساندند اصفهان. بعد از مدتی گفتند اینجا هم من را می‌شناسند، بهتر است از اینجا به سمت قم بروم. بعد پنهانی به ما پیام دادند که من آدم قم.»

جلسات قرآنی و کلاس‌های دینی

او به مشکلات و سختی روزهای تبعید اشاره می‌کند و می‌گوید: «من مشکلات زیادی در تبعید داشتم. به خاطر تحصیل و کارهایی که بچه‌ها داشتند، دائم به شهر می‌رفتم. از سقز می‌آمدم سنجند که خیلی شرایط حمل‌ونقل در آن زمان سخت بود. می‌نشستم دم کاروانسرا تا ماشین بیاید. در کردستان کلاس‌ها و جلسات قرآنی و دینی برگزار می‌کردم، مردم آنجا



زینب‌المجید زین‌الدین، مسئول یکی از محورهاهای اطلاعاتی عملیات تکمیل ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع)

با آغاز جنگ تحمیلی مهدی داوطلبانه وارد جنگ شد. نه کسی به ایشان گفت و نه کسی از ایشان خواست که برود. هم‌رزمانش بار اول که مهدی را دیدند، گفته بودند: این پسر مومشکی تهرانی چه کسی است؟! به درد جبهه نمی‌خورد! مهدی ظاهر خیلی تمیز و مرتبی داشت. وقتی وارد جبهه شد، آقای حسن باقری استعداد ایشان را در مباحث اطلاعاتی کشف کرد. جبهه باقری به مهدی گفته بود: من یک نیروی خاص را کشف کرده‌ام. مهدی بعد از مدت کوتاهی وقتی لیاقت و شایستگی خود را در بخش‌های مختلف سپاه نشان داد، به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه قم انتخاب شد و در این مسئولیت حساس انجام وظیفه کرد. مهدی در اوج جوانی و با وجود تجربه کم در عرصه مدیریت و جنگ، به یکی از شاخص‌ترین فرماندهان آن سال‌ها تبدیل و سرانجام به فرماندهی لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع) قم منصوب شد.»

روحیه کریمانه مهدی

مادر شهیدان خاطرنشان می‌کند: «مهدی وقتی پشت جبهه بود به مسجد جمکران می‌رفت و برای خانواده‌های شهدا و مفقودالائراش سخنرانی می‌کرد. با همه مشغله‌هایش در منطقه و مسئولیت‌هایش در جبهه فعالیت‌های فرهنگی خودش را داشت. وقتی آقای حسن باقری استعداد ایشان را در مباحث اطلاعاتی کشف کرد، شهید باقری به مهدی گفته بود: من یک نیروی خاص را کشف کرده‌ام. مهدی بعد از مدت کوتاهی وقتی لیاقت و شایستگی خود را در بخش‌های مختلف سپاه نشان داد، به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه قم انتخاب شد و در این مسئولیت حساس انجام وظیفه کرد. مهدی در اوج جوانی و با وجود تجربه کم در عرصه مدیریت و جنگ، به یکی از شاخص‌ترین فرماندهان آن سال‌ها تبدیل و سرانجام به فرماندهی لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع) قم منصوب شد.»



شهید مهدی زین‌الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع)

کنار هم فعالیت‌های‌مان را ادامه دهیم. ما هم با کمک همسایه‌های‌مان که از اهل سنت سقز بودند، وسایل‌مان را جمع کردیم و به قم آمدیم.»

پسر مومشکی تهرانی و اطلاعات عملیات

حرف‌های سادر شهیدان مهدی و مجید زین‌الدین در خفیات و شاخصه‌های اخلاقی شهید می‌رسد: «الحمدلله بچه‌ها را خوب تربیت کردیم. اعتقادی پرورش پیدا کردند. بچه‌ها اهل نماز بودند، گاهی مهدی که به نماز می‌ایستاد، پدرشان به او نگاه و افتخار می‌کردند که بچه‌ها به این سطح دینی رسیده‌اند. در امور فرهنگی و معنوی همراه بچه‌ها بودیم و با آنها حرکت می‌کردیم. کنارشان بودیم، ایشان با رضایت کامل آنها را به جبهه فرستادند و از پیش‌زمینه‌های مبارزه و مقاومت را در آنها بیدار کرده بودند. ما آنها را امانت‌های الهی می‌دانستیم که به خدا سپرده بودیم. مهدی متولد ۲۴ اسفند ۱۳۳۸ بود. استعداد بی‌نظیری داشت، او یک سال زودتر از همسن و سالانش وارد مدرسه شد و دو سالی را هم جهشی خواند و با نمره خوبی قبول شد. در دوران کودکی، قرآن را بدون معلم آموخت. خیلی زود در کنار پدر و خانواده وارد فضای مبارزات انقلابی شد و در دوران جوانی به انجام کارهای سیاسی گرایش پیدا کرد.

مهدی در سال‌های قبل از آغاز جنگ تحمیلی در بحث غائله خلق مسلمان در قم، غائله گنبد و غائله کردستان توانست با درایتی که داشت اوضاع را به جهاد دوستان و همراهانش مدیریت کند، بعد هم وارد جبهه سازندگی شد و توانست زینب‌های غصب‌شده را نجات و تحویل مردم بدهد. با آغاز جنگ تحمیلی مهدی داوطلبانه وارد جنگ شد. نه کسی به ایشان گفت و نه کسی از ایشان خواست که برود. هم‌رزمانش بار اول که مهدی را دیدند، گفته بودند، این پسر مومشکی تهرانی چه کسی است؟! در درد جبهه نمی‌خورد! مهدی ظاهر خیلی تمیز و مرتبی داشت. وقتی وارد جبهه شد، آقای حسن باقری استعداد ایشان را در مباحث اطلاعاتی کشف کرد. جبهه باقری به مهدی گفته بود: من یک نیروی خاص را کشف کرده‌ام. مهدی بعد از مدت کوتاهی وقتی لیاقت و شایستگی خود را در بخش‌های مختلف سپاه نشان داد، به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه قم انتخاب شد و در این مسئولیت حساس انجام وظیفه کرد. مهدی در اوج جوانی و با وجود تجربه کم در عرصه مدیریت و جنگ، به یکی از شاخص‌ترین فرماندهان آن سال‌ها تبدیل و سرانجام به فرماندهی لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع) قم منصوب شد.»

روحه کریمانه مهدی
مادر شهیدان خاطرنشان می‌کند: «مهدی وقتی پشت جبهه بود به مسجد جمکران می‌رفت و برای خانواده‌های شهدا و مفقودالائراش سخنرانی می‌کرد. با همه مشغله‌هایش در منطقه و مسئولیت‌هایش در جبهه فعالیت‌های فرهنگی خودش را داشت. وقتی آقای حسن باقری استعداد ایشان را در مباحث اطلاعاتی کشف کرد، شهید باقری به مهدی گفته بود: من یک نیروی خاص را کشف کرده‌ام. مهدی بعد از مدت کوتاهی وقتی لیاقت و شایستگی خود را در بخش‌های مختلف سپاه نشان داد، به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه قم انتخاب شد و در این مسئولیت حساس انجام وظیفه کرد. مهدی در اوج جوانی و با وجود تجربه کم در عرصه مدیریت و جنگ، به یکی از شاخص‌ترین فرماندهان آن سال‌ها تبدیل و سرانجام به فرماندهی لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع) قم منصوب شد.»

کشور بودند؛ شاهرود، قزوین، سمنان، کرج و دیلجان. رابطه مهدی با نیروهایش مثال‌زدنی بود. آنقدر با آنها خوب و صمیمی برخورد می‌کرد که شفیقتاش شده بودند. هیچ‌گاه ندیدم، نیرویی را طرد کند. جاذبه عجیب و در ساختن افراد، استعدادی خارق‌العاده داشت. اگر می‌دید شخصی در مسئولیت خودش از لحاظ مدیریت ضعیف است، طردش نمی‌کرد، او را از آن مسئولیت برمی‌داشت، می‌آورد پیش خودش در فرماندهی. آن وقت هر جا می‌رفت، او را هم با خودش می‌برد و به این شکل روحیه مسئولیت‌پذیری و حسن انجام وظیفه را عملاً به او می‌آموخت و بعد دوساره از او در جایی دیگر استفاده می‌کرد. با همین روحیه کریمانه بود که به هر دلی راهی می‌گشود.»

مادر شهیدان از ورود مجید به عرصه جهاد روایت می‌کند و می‌گوید: «فاصله سنی اقا مهدی و مجید پنج سال بود، این دو برادر خیلی همدیگر را دوست داشتند. مجید متولد سال ۱۳۴۳ بود. زمانی که جنگ شروع شد، او ۱۵سال داشت و محصل بود. وقتی دید مهدی در منطقه است و در جبهه حضور دارد، او هم عزمش را جزم کرد.

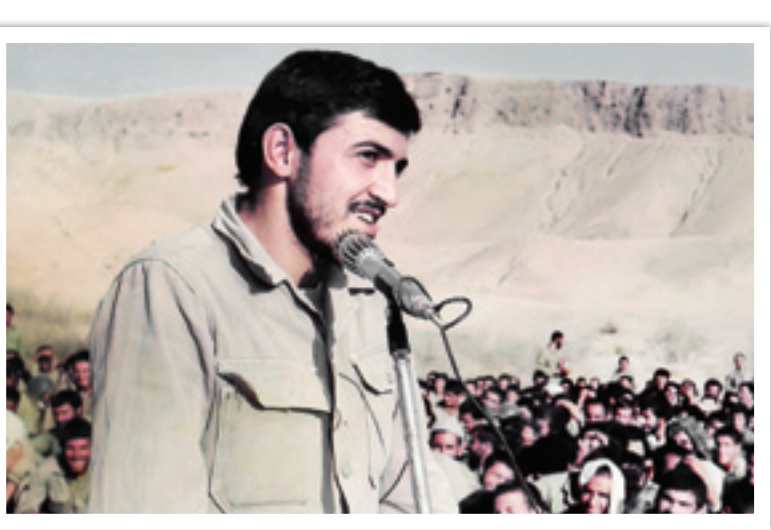
وقتی متوجه شدیم که او هم می‌خواهد برود، خواستیم مانع شویم و گفتیم شما تیز و جبهه‌ا حداقل شما کنار پدرت باش. ایشان دست‌نهادست. با رفتن شما برایش کار سخت می‌شود، اما مجید گفت: نه، باید بروم. الان واجب‌تر از هر چیز جبهه است.»



«زمانی که بچه‌ها جبهه بودند، من هم در ستاد پشتیبانی بودم. زمانی که خانم‌های ستاد‌های پشتیبانی جمع می‌شدند و تشری و مرپا می‌پختند یا مواد خوراکی برای جبهه بسته‌بندی می‌کردند، با من تماس می‌گرفتند و می‌گفتند که شما بیایید برای ما سخنرانی کنید. با سخنرانی من کمک به جبهه‌های مردم هم زیاد می‌شد. مردم نسبت به شرایط آگاه می‌شدند و کمک بیشتری می‌کردند. من از مشکلات جبهه و کمک‌هایی که لازم است می‌گفتم. خوب یادم است که مثلاً در یکی از این سخنرانی‌ها خانمی انگشترش را داده، آن دیگری النگو و خانم دیگر زنجیر طلایش را بخشید. یک سینی طلا جمع شد. یکی از آن میان فریاد می‌زد یک وانت آرد می‌دهم. هر جا که قرار بود باشم و قدم بردارم، حضور داشتم.»

دیدار با امام زمان(عج)

خاطره دیدار با امام زمان(عج) یکی دیگر از خاطرات مادر از مجید است: «پسرم مجید چند وقتی قبل از شهادتش هم به من گفت که من می‌خواهم متأهل شوم تا دینم کامل باشد. ما هم می‌گفتمیم دهنتم بوی شیر می‌دهد! نمی‌خواهد زن بگیر. وقتی مجید را



شهید مهدی زین‌الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع)

خدا به من داد، یک نشانی در چهره‌اش داشت. خانم دکتر به من گفت ایشان انسان بزرگی خواهد شد. مجید عاشق امام زمان(عج) بود. ما خیلی به مسجد جمکران می‌رفتیم. آن زمان مجید کوچک بود، گاهی او را با خود نمی‌بردیم. یک روز هوا سرد بود و مجید در خانه خوابیده بود. قبلاً از من خواسته بود او را با خود ببرم، اما من روز دلم نیامد بیدارش کنم. عرق کرده بود و نگران بودم که سرما اذیتش کند. من و بچه‌ها به مسجد جمکران رفتیم. وقتی از مسجد برگشتیم، گفت: مامان من را با خودتان نبردید، اما اقا خودشان آمدند دیدار من و دست‌شان را روی سرم گذاشتند.

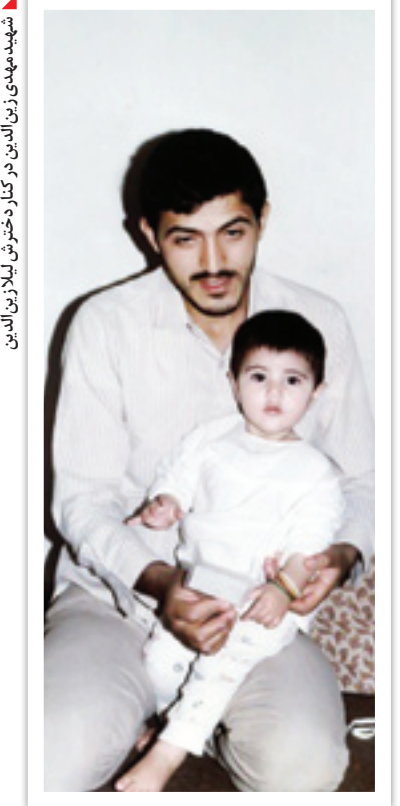


وادی هم‌زمان شهید مهدی زین‌الدین، روز شهادت: ۲۷ آبان ۱۳۶۳

و استعدادی که در او بود، به سرعت مراحل کمال را در ابعاد مختلف خصوصاً در بعد رزمی طی کرد و در قسمت اطلاعات و عملیات مشغول فعالیت شد. مجید مسئول یکی از محورهای شناسایی اطلاعات عملیات لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابیطالب(ع) بود.»

سینی طلا و یک وانت آرد

ستاد پشتیبانی و سخنرانی‌های مادر شهیدان خاطرات خوبی را برایش رقم زده است. او در ادامه می‌گوید:



شهید مهدی زین‌الدین در کنار دخترش لیلیان زین‌الدین

عکس‌های بی‌نشان

رفاقت برادرانه‌شان تا پای شهادت هم رسید و خبر شهادتی که کام مادر را تلخ می‌کند: «من از شهادت‌شان بی‌خبر بودم، فقط حاج‌آقا آمدند خانه و به من گفتند: عکس مجید را می‌خواهم، عکسی از مجید نداشتیم. او همه را از بین برد و عکس‌های عکسی که توانستم پیدا کنم، عکس روی مدرک دیلمش بود. همین که حاج‌آقا دنبال عکس می‌گشتند، متوجه شدم اتفاقی برای مجید افتاده است، اما طوری رفتار می‌کردند که من متوجه نشوم. عکس را برداشتند و برزند برای چاپ اعلامیه. بعد به خانه آمدند و به من گفتند که مجید زخمی شده، می‌خواهم بروم ببینم. شب که به خانه آمدند، گفتند: مجید شهید شده است! خودم را آماده کردم. فکر می‌کردم فقط مجید شهید شده است. صبح همه خانواده و بستگانم آمدند. همسر اقا مهدی هم آمد. همین که اشک‌های خانم اقا مهدی را دیدم، گفتم نکند مهدی شهید شده باشد! دیدم همه گریه می‌کنند و کسی حرفی نمی‌زند. گفتم خدا یا ما یا امامت حق است! ایستاده‌ایم. امیدواریم بتوانیم سر بلند باشیم.»

مادرانه‌های زین‌الدین

مادر شهیدان زین‌الدین ادامه می‌دهد: «لیلیان یادگار پسرم مهدی است که زمان شهادت پدرش یک سال و دو ماه داشت. از دست دادن اولاد حتی یک ماهه خیلی سخت است، ولی خوب با توجه به اینکه بچه‌ها باهم شهید شدند، گفتمیم خداوند می‌خواهد صبر ما را امتحان کند و ما در امتحان و سختی از آمده می‌شویم. دقیقاً روز سوم به بعد بود که من سخنرانی‌هایم را شروع کردم. روزهای اول گریه می‌کردم اما اجازه نمی‌دادم کسی اشک‌هایم را ببیند، ولی دیگر نمی‌شد باید راه بچه‌های شهیدم را ادامه می‌دادم. دیدم از نشستن و گریه کردن کار اسلام پیش نمی‌رود، برای همین منبرها و سخنرانی‌هایم را شروع کردم. بسم‌الله گفتم و رفته‌م بیرون برای سخنرانی و تبیین سیره شهیدا. همسرم حاج‌آقا زین‌الدین هم بیشتر مثل مسئولی که حوزه کارش شهادت است، برای شهدا کار کردند، بیشتر از یک مسئول. باید از بچه‌های سپاه بهره‌مند که چقدر از مال دنیا در این مسیر هزینه کردند و بالاتر تعلق خاطری از مال دنیا نداشتند. وقتی هم که جنگ تمام شد حاج‌آقا گفتند اکثر بچه‌های سپاه مستأجر هستند و حقوق چندانی دریافت نمی‌کنند. اینها از جنگ بر خسته‌اند و خسته‌اند هر سال باید جابه‌جا شوند، فکر خانه‌شان بودند. هفت سال بعد از فوت ایشان پوشش‌های راه‌نشان شد که به امام نامه داده بودند و به هر جا که می‌توانستند نامه نوشته بودند که باید کمک کنید تا ما بتوانیم مسکنی برای این بچه‌ها تهیه کنیم. خیلی کمک مرمی جمع‌آوری و نهایتاً هم در قم تعدادی زمین برای‌شان خریداری کردند. ابتدا مسجدی ساختند که خامش به من می‌گفت حاج‌خانم سب۰۰ شفر در این مسجد نماز می‌خوانند. بعد تا می‌توانستند برای بچه‌های سپاه خانه ساختند. تا می‌توانستند به خانواده شهدا سر می‌زدند و تسلی‌شان می‌دادند و اگر کار با مشکل و گریه در زندگی‌شان بود، آن را باز می‌کردند، بدون اینکه حتی من متوجه این کارهای‌شان شوم. راستش من بعد از فوت حاج‌آقا از کارهای ایشان مطلع شدم.»

حاج قاسم

حاجیه‌خانم زینب اسلام‌دوست می‌گوید: «زمانی که مادر حاج قاسم به رحمت خدا رفت، خودم را به مراسم ایشان رساندم. وارد پادگان محل برگزاری مراسم شدیم، سالن محل مراسم پشت پادگان قرار داشت. راننده‌ای که من را به آنجا رسانده، رفت محضر حاج قاسم و به ایشان اطلاع داد که مادر شهیدان زین‌الدین آمده‌اند، ایشان مانند مادرشان به من احترام می‌گذاشتند. حاج قاسم با برهنه از سالن تا دم ماشین آمدند، همین که خبر شهادت‌شان را شنیدم، تهران بودم. زمان تشییع ایشان هر چه دیدم همه شگوه بود. همه مردم با هر شکل و ظاهری خودشان را در آن سرامی دی ماه سال ۹۸ به مراسم رسانده بودند؛ سیلی عظیم از انسان‌های عاشقی که برای او، اعتقادات و باورهایش ارزش قائل بودند.»